



روایتی از به بار نشستن درختی که امید میوه دادن به آن نمی‌رفته است

باغبان گل‌ها

احسان حسینی نسب
نویسنده و روزنامه‌نگار

سالن می‌رقصد. فیلم را نگه می‌دارد. می‌گوید: «این را می‌شناسی؟ این جهان‌رودیه. علی اکبر جهان‌رودی.» از جهان‌رودی چیزی به خاطر ندارم. من مجموعاً شاید چهار پنج بار این بچه‌ها را دیده بودم. چطور باید آن‌ها در خاطرم می‌ماندند؟ «چطور یادت نیست بابا! جهان‌رودی! همون که باباش مادرش رو کشته بود! یادت نیست؟» یادم نیست. «ای بابا. همون که بچه‌ی مودی بود! همون که باباش زده بودش، دندونای جلوش شکسته بود. یادت نیست جهان‌رودی خطش از همه بهتر بود؟» چیزهایی محو به یادم می‌آید. می‌گویم: «خب... چه خبر داری از این بچه؟» تلفنش را درمی‌آورد. عکس‌های توی گوشی‌اش را نشانم می‌دهد. عکس‌ها را ورق می‌زند. مردی در میانه‌ی عکس‌ها ایستاده است. زیر برج ایفل، در قایقی تفریحی روی دانوب، روبروی ورزشگاه سانتیاگو برنابئو، در اطاق انتخابات باشگاه بایرن مونیخ، یک سلفی در جشنواره فیلم لوکارنو در حالیکه پشت سرش جرج کلونی روی فرش قرمز ژست گرفته و... حیب می‌گوید: «جهان‌رودی چند روز پیش بهم پیام داده. نوشته داره توی دانشگاه اوپسالا دکتری می‌خونه. دکتری مدیریت انرژی، یا یک همچو چیزی. احساس پدری رو دارم که بچه‌هاش به جاهای خوبی رسیده‌اند.»

من حال حیب را هیچ‌وقت نمی‌توانم درک کنم. همین‌طور که حال جهان‌رودی را همان روزهای ده سال پیش هم نمی‌توانستم درک کنم. حال کسی که پدرش مادرش را به ضرب چاقویی از پادر آورده. همان‌طور که حال آن دیگری که مشتریان مواد پدرش به او بارها تعرض کرده بودند و همان‌طور که حال باقی آن بچه‌ها را درک نمی‌کردم و درک نمی‌کنم. اما حال رفیق سال‌های دورم را، حیب را، دوست دارم. حال به‌بار نشستن درختی که امید میوه دادن به آن نمی‌رفته است. حال کسی که درختی را در بدترین شرایط، با خون دل و آب دیده بارور کرده است. حال باغبانی که دارد بالندگی درختش را، شکوهمندی باغ سرسبزش را نظاره می‌کند. و راستی که چه حال خوبی دارند حیب و هدی!

توی عروسی‌شان نیم مهمان‌های سالن را بچه‌های آن مرکز تشکیل داده بودند. بچه‌های بزرگ‌تر کت‌شلوارهای ارزان پوشیده بودند و بچه‌های نوجوان، آن‌ها که در سال‌های اول نوجوانی‌شان بودند، با لباس‌های غیررسمی نشسته بودند دور میزها. خواننده وقتی موسیقی جدید را اجرا می‌کرد، دسته‌ای از همان پسرهای می‌آمدند وسط سالن و می‌رقصیدند و دستی می‌افشاندند. بچه‌ها آمده بودند عروسی حیب آقا و هدی خانم. عروسی نزدیک‌ترین خویشان‌شان در این جهان بزرگ. حیب و هدی، به راستی نزدیک‌ترین خویشاوندان آن پسرها بودند. عروسی که تمام شد، دم در سالن ایستاده بودم. دیدم‌شان که سوار اتوبوسی شدند و بازگشتند به همان مرکز که خانه‌شان و مدرسه‌شان و زندگی‌شان بود. آن‌ها به راستی عالی‌ترین مهمان‌های آن شب بودند که در عروسی حضور داشتند و عروس و داماد را به حضورشان مفتخر کرده بودند. حتی بعضی‌هاشان سخاوتمندانه از پول توجیبی ناچیزشان به داماد شاباش داده بودند.

توی این سال‌ها که از عروسی حیب و هدی می‌گذرد، این بچه‌ها بزرگ شده‌اند. هر کدام در گوشه‌ای از شهر دست و پای زندگی‌شان را دراز کرده‌اند و جایی ایستاده‌اند و خودشان را به پای زندگی آویخته‌اند. همه‌شان به اجتماع رفته‌اند و شغلی پیدا کرده‌اند و کاری می‌کنند. خیلی‌هاشان ازدواج کرده‌اند و حتی بعضی‌هاشان بچه‌دار هم شده‌اند. حیب از آن‌ها، اگر نه از همه‌شان، از بعضی‌هاشان خبر دارد: حسن پیک موتوری شده. علیرضا کارمند کمیته امداد است. فرهمند در یک قصابی کار می‌کند. محمدعلی در یک تولیدی لباس کارگر است. امیر هم در فلان جا کار می‌کند، تقی هم آنجا، آن یکی هم یک جای دیگر. همه‌شان مشغولند تقریباً.

حیب فیلم عروسی‌اش را نشانم می‌دهد. پسر نوجوانی با قدی میانه، لاغر و با صورتی سرشار از جوش‌های بزرگ دارد در میانه‌ی

حیب، رفیق هم‌کلاسی دوران دبیرستان من بود که بعد از پایان کنکور، تا وقتی لیسانسش را گرفت، توی یکی از مراکز بهزیستی برای بچه‌ها کلاس درس برگزار می‌کرد. هفته‌ای چند روز می‌رفت و به‌شان ادبیات و عربی درس می‌داد. رابطه‌اش البته صرفاً معلم و شاگردی با آن‌ها نبود. حیب بیشتر از اینکه در این فعالیت عام‌المنفعه شرکت کند و بیش از این که برای آن‌ها معلمی کند، با شاگردهایش رفیق شده بود. غالب آن‌ها که بچه‌های نوجوان بدسرپرست یا بی‌سرپرست بودند، با معلم‌شان «حیب آقا» رفیق شده بودند. آنقدر که یکی‌شان بیاید و از عشق دخترخاله برای او حرف بزند و دیگری‌شان، از اینکه مشتریان معتاد پدرش وقتی برای مصرف مواد مخدر به خانه‌ی آن‌ها می‌آمده‌اند، در زمان نشنگی چه بلایی سرش آورده‌اند. یا این که دیگری‌شان از آرزوهایش برای حیب حرف بزند و از او بخواهد تا راه رسیدن به آرزوهایش را به او نشان دهد. توی آن مرکز کوچک، همه حیب را دوست داشتند. من هم چند باری آنجا رفته بودم تا به آن بچه‌ها، خط نستعلیق یاد دهم. حیب پیشنهاد کرده بود. نه فقط به من، به هر کدام از رفقا و هم‌کلاسی‌های دیگرمان هم پیشنهاد داده بود تا هر کدام که می‌توانیم، برای آن‌ها کاری کنیم. من کلاس خط نستعلیق برایشان برگزار کرده بودم. محسن که فیلم‌باز بود و همان سال‌ها توی مطبوعات نقد فیلم می‌نوشت، برایشان فیلم می‌گذاشت و بعد فیلم‌ها را برایشان توضیح می‌داد. وحید کلاس تاریخ گذاشته بود و درباره‌ی تاریخ معاصر برایشان حرف می‌زد و درست‌خاطر همست که کلاس وحید آنقدر جذاب و دوست‌داشتنی بود که حتی من و حیب هم توی کلاس او شرکت می‌کردیم. زندگی حیب آن بچه‌ها بودند. تمام وقتش را برای آن‌ها صرف می‌کرد. روزهای آخر دوره‌ی کارشناسی، حیب با هدی ازدواج کرد. هدی را توی همان مرکز دیده بود و همانجا عاشقش شده بود. هدی هم مثل حیب دلی بزرگ داشت.